

در مرگ، زندگی را می جویم، / در بیماری، تندرستی را، / و در زندان، آزادی را، / در پی راهی برای رهایی از بن بست، / در پی یافتن عهدی در یهودای اسخریوطی. / اما تقدیر من، / سرنوشتی که هرگز / هیچ مطلوبی از آن انتظار نداشته‌ام، / گره خورده به حکم خدایان است، / خدایانی که چون غیرممکنی را از ایشان طلب کردم، / ساده‌ترین ممکن‌ها را از من دریغ داشتند.

(میگل دِ سِروانتِس)

جنگ، مرا به خود می خواند، / پس باید سلاح در دست گیرم، / و بروم. / ولی اگر پولی در جیب‌هایم بود، / بی گمان روزگارم این گونه نبود.

(میگل دِ سِروانتِس)

شاید اگر تصورات تو را به گذشته‌ای دور بازگردانند بتوانی فضای قصبه‌ای در اسپانیای اواخر قرن شانزدهم را در ذهن خود تصویر کنی، آنجا که مرد میان سالی در اتاق مطالعه‌ای کوچک نشسته و در حال نوشتن است. میگل دِ سِروانتِس ساودرا تکیه زده بر پشتی صندلی. انگشتانش از ساعت‌های متوالی در دست گرفتن قلم‌پر و فشردن آن بر صفحه کاغذ به درد آمده‌اند. چشمان خسته‌اش را اندکی با دست راست می مالد و سپس انگشتان کمر خستیده شست و اشاره‌اش را به بازوی از کار افتاده دست چپ می فشارد تا دیگر بار آماده نوشتن شود. بعد، انگشتانش لحظاتی میان رشته‌های انبوه ریش سپیدش می لغزند و نگاهش بار دیگر آخرین سطرها را در صفحات دست‌نوشته‌اش را در می نوردد و با مرور آن کلمات تازه نقش بسته بر صفحات لبخندی معوج و کنایه آمیز بر لبانش شکل می گیرد. شاید سِروانتِس در آن دوران که چنین سطری را بر صفحه کاغذ نگاشته بود بنا بر تجربه دانسته بود که تخیل انسان می تواند چه ابزار شگفت انگیزی باشد. شاید او دست کم در طول سال‌های اسارت و بردگی در الجزایر و دوران زندان در اسپانیا دریافته بود که تصورات و تخیلات ذهنی چگونه می توانند فرد را به سمت جنون سوق دهند، اینکه انسان در موقعیت‌هایی خاص چه آسان می تواند به آنچه حقیقت ندارد ایمان بیاورد و باور کند که آن هم و تخیل مفرد چیزی حقیقی و اصیل است تا با توسل به آن امیدی برای ادامه مسیر بیاید، و اینکه گاه همین حقیقی پنداشتن موهومات تنهاراه نجات روح از شرارت دردناک اسارت است و تسکین دهنده جراحات جان و روان در کشاکش با هستی شکنجه‌گری که شخص با آن روبه‌رو شده. شاید او مدت‌ها پیش از فروید، نه به شکلی علمی، که به‌طور تجربی، دریافته بود که منشأ رفتارهای انسان تخیلات ذهنی، رؤیاهای او هستند. شاید او قرن‌ها پیش از یونگ به پیچیدگی‌های درونی و مشکلات روانی انسان پدید آمده از پس عصر رنسانس و انسان متجددی که بنا به مدت‌ها بعد، با ظهور عصر صنعت، طبیعت را به‌تصرف خود درآورد، انسان‌رها شده از خود آگاه جمعی، انسان رها شده از گله، انسان تبدیل شده به شبان خود، انسان تنها و منفرد و پناه برده به خود آگاه فردی، پی برده بود. شاید

او به گونه‌ای مبهم دریافته بود که انسان رها شده از ایدئال‌های ذهنی گذشتگان، حتی اگر بارزبای همان ایدئال‌ها به زندگی خویش ادامه دهد، باز هم باری سنگین از مفهوم تجدد را بردوش خواهد کشید و آن بار تنهایی و عدم درک متقابل از جهان اطراف است. شاید او به خوبی می دانست که در جهان متکثر فردای پس از تراژدی ظهور انسان آرمان‌گرایی که در تلاش است تا با اسطوره‌های ذهنی خود روزگار بگذراند، بیش از آنکه به تغییری در این جهان منجر شود یا هولناکی حادثه‌ای مهیب را رقم زند، به یک کم‌دی هجو آمیز مبدل خواهد شد. شاید بیهوده نبود که ویلیام شکسپیر و میگل دِ سِروانتِس هر دو در یک برهه زمانی زیستند و هر دو در یک سال (۱۶۱۶ میلادی) جهان را وداع گفتند، که گرچه در فرهنگ‌هایی مجزا زیسته بودند چیزی در اعماق تصورات و افکارشان هر دو را به یکدیگر پیوند می داد، که یکی مرثیه‌سرای زوال شرافت و اخلاق در جهان نوبود در قالب تراژدی و دیگری مرثیه‌سرای زوال انسان آرمان‌گرا در غروب اسطوره‌پردازی‌های شهسواری چون خود او در قالب کم‌دی تادر دوران میان سالی در یابید که جنگاوران عصر نوین زاده جیب‌های خالی از پول اند نه تشنگی به دلاوری و عطش احقاق عدالت در جهان انسانی. پس شاید بیهوده نبود که میگل دِ سِروانتِس ساودرا می بایست در طول دوران نه‌چندان بلند زندگی اش مدت‌های مدید طعم زندان و اسارت و بند را می چشید تا معنای حقیقی آن شهسوار پیر و فرتوت داستان خود باشد، شهسواری زاده قصبه‌ای از پهنه این جهان راززایی شده و خالی از معنا و مفهوم که باید جای خود را به نوکیسانی می داد زاده حرص و ولع استعمار تازه تولد یافته تا در قالب قهرمانانی نوین به کشتار ساکنان ساده دل قاره‌ای نوپروند که با تصور باز آمدن خدایانشان از راه دریا دروازه‌های شهرها و معابد طلای خود را بر اینان گشوده بودند، اما چیزی جز قتل و غارت و کشتار و سیفیلیس از خدایان برآمده از دریا نصیبشان نشد. پس شاید بیهوده نبود که میگل دِ سِروانتِس در آخرین سال‌های آخرین دهه از قرن شانزدهم میلادی عطای مقام شوالیه‌گری را به لقایش بخشید و به یک مأمور ساده مالیات بدل شد تا با تراژدی زندگی خود یک هجو جهانی را به نمایش بگذارد که شاید در جهان تازه تولد یافته‌ای که امثال او با آن روبه‌رو شده بودند میان آن دو شغل دیگر هیچ وجه افتراقی موجود نبود. پس شاید به همین دلیل بود که حتی در مقام مأمور مالیات نیز از اتهام و تهمت مصون نماند و به جرم به جیب‌زدن بخشی از اموال دولت به دادگاه فراخوانده شد، و گرچه هرگز هیچ شاهد و مدرکی مبنی بر گناه کار بودن او یافت نشد باز هم او را به زندان انداختند (سال ۱۵۹۷ میلادی)، چرا که نمایش عدالت همواره قربانی می طلبد و این بار قربانی آن یک قهرمان زخم خورده جنگ بود، قهرمان جنگ «لیانتسو» (مفتخر به کوتاه کردن دست قوای عثمانی از دریای مدیترانه)، با دستی از کار افتاده بر اثر جراحی شمشیر، یک مرد محترم، یک شاعر پیش از این، یک نویسنده پس از آن و همین طور یک کاتولیک معتقد. پس شاید تجربه مجدد دفاع از زندان و بند برای شخصی با چنین جایگاه اجتماعی‌ای همراه با شنیدن صدای ضجه‌های زندانیان غرق در ناامیدی، شنیدن صدای



۲۲ آوریل سالگرد درگذشت خالق «دون کیشوت» است سِروانتِس، جنون عقل‌زدگی

سرفه‌های مقطوع محبوسان بیمار و مسلول در تاریکی بی‌انتهای غار مانند سلول، به سر بردن در فضایی تسخیر شده با بوی ادرار و عرق و استفرغ و درکنار همه و بالاتر از همه حس هتک حرمت از یک انسان آبرومند بود که او را به درون هزارتوی تخیلات و تصاویر ذهنی اش سوق داد تا تمامی شخصیت‌هایی را که در دوران پرفراز و نشیب زندگی اش دیده بود در تخیلاتش کنار هم قرار دهد و از کشاکش آن فضای داستانی به کل متفاوت با زمانه را خلق کند، که او در طول دوران زندگی بارها از شهری به شهر دیگر و از ولایتی به ولایت دیگر کوچ کرده بود، نخستین بار در جایگاه یک کودک همراه با خانواده اش، بعد به عنوان یک سرباز و سرآخر به عنوان مأمور مالیات. او هم خاندان پادشاهی و درباریان را دیده بود، هم فقرا و گدایان را و هم هنرمندان و اناسان‌های اصیل و هم طبقه متوسط شهری را و همه چیز را درباره رفتار و ذهنیات آنان می دانست. شاید این بارقه‌های جنونی عقل‌زده بود که در ذهن خسته و درمانده او به تالو در آمد تا راهی را در پیش گیرد که نه فقط او را از هجوم جنونی تمام عیار و زایل شدن عقل حفظ کند که حتی میگل دِ سِروانتِس را با خلق افسانه دون کیشوت به یکی از سرشناس‌ترین نویسندگان قرن‌های بعد تبدیل کند که گرچه پیش از آن هم شعر

می گفت

و هم داستان می نوشت و هم نمایشنامه، بی گمان آنچه نامش را در وسعت ادبیات جهان جاودانه کرد بارقه‌های همان تصاویر مجنون وار و غریبی بود که در تاریکی زندان شکل گرفت. پس شاید بی دلیل نبود که جوداریون در متن نمایشنامه منظوم «مردی از لامانچا» درباره سِروانتِس نوشت: «و جهان به مکانی بهتر بدل می شود، / آنجا که مردی، / خوار شده از استهزاء مردمان، / با جسمی پوشیده از زخم‌های جنگ، / هنوز در تلاش بود تا با واپسین بازمانده‌های شهامت خویش، / به ستاره‌هایی دست نیافتنی دست یابد.» پس شاید بی دلیل نبود که ولادیمیر نایاکف، همچون بسیاری دیگر از نویسندگان و ادیبان سراسر جهان، در دست‌نوشته‌های درس گفتارهای ادبی اش سِروانتِس را «پدر ادبیات مدرن» معرفی کرد و... شاید بی دلیل نباشد اگر تصور کنم که این‌ها همه ممکن است فقط تراوشات ذهنی موهوم دون کیشوتی چون من باشد در مواجهه با زندگی غریب مردی که دون کیشوت را خلق کرد....



شاید بیهوده نبود که میگل دِ سِروانتِس ساودرا می بایست در طول دوران نه‌چندان بلند زندگی اش مدت‌های مدید طعم زندان و اسارت و بند را می چشید تا معنای حقیقی آن شهسوار پیر و فرتوت داستان خود باشد